قصه هفته

آنالی اکبری

آسمان مزه شیرموز می‌دهد

طبقه آخر زندگی می‌کنم. نه طبقه آخر این ساختمانک‌های چهار پنج طبقه زپرتی که وقتی ازشان پایین می‌پری سالم و درسته می‌افتی کف باغچه و نهایتاً کمی سر زانو و پشت آرنج‌هایت خاکی می‌شود، طبقه آخر برجی که هیچ کس جز مهندسش قادر به شمردن طبقه‌ها نیست. صبح‌ها پنجره اتاق خواب را که باز می‌کنم پشمک سفید سر چوب زده بعد از چرخ و فلک‌سواری، از حفره خالی بی‌شیشه وارد اتاق می‌شود و ناخودآگاه دندان‌هایم را برای گاز زدنش تیز می‌کنم. ابرها را می‌گویم. نه از این ابرهای نازک بی‌اصل و نسب که با یک فوت جا به جا می‌شوند، از آن قلنبه‌های پررنگی که داوطلبانه حاضری رویشان دراز بکشی و غلت بزنی. روزی که زندگی در طبقه آخر برج فلان طبقه را انتخاب کردم بیشتر به فکر این بودم که از آدم‌هایی که کف آسفالت خیابان تف می‌کنند فاصله بگیرم. شاید کمی منزوی هستم، در کل خیلی رابطه‌ام با کوچه و خیابان و پیاده‌رو و جمعیت و دستفروش و آنهایی که از راننده‌های زن متنفرند خوب نیست. اینجا بیشتر وقتم را با کارهای بیخودی پر می‌کنم، بقیه‌اش هم کنار پنجره و تماشای هواپیماهایی که با فاصله‌ای نه چندان دور از کنار صورتم رد می‌شوند می‌گذرد. بهار پارسال بود که تصمیم گرفتم زندگی کسل‌کننده‌ای داشته باشم. بنابراین سنگ تمام گذاشتم و با کارتن‌های چسب‌مالی‌شده به این آپارتمان آمدم. تنها. تقریباً هیچ کس جز آقای مخابرات که قبض موبایلم را می‌فرستد آدرس خانه‌ام را ندارد. می‌دانم گاهی در سنگ تمام گذاشتن گندش را درمی‌آورم. بیشتر ساعت‌های روز روی کاناپه‌ای که درست روبه‌روی تلویزیون است می‌نشینم، دست‌هایم را پشت گردنم می‌گذارم و زل می‌زنم به ترک روی سقف. تازگی‌ها به این نتیجه رسیده‌ام که می‌توانم با قدرت نگاهم ترک سقف را عمیق‌تر کنم. عجیب نیست؛ وقتی شنوایی و حس لامسه و بویایی و چشایی‌ام چندان تعریفی ندارد، بینایی‌ام باید غوغا به پا کند. بی‌شک ترک ایجاد کردن روی سقف نوعی غوغا محسوب می‌شود. گاهی هم روی یک پا می‌ایستم و بلال می‌خورم. خب شواهد نشان می‌دهد که موجود خسته‌کننده‌ای هستم. وظیفه خریدن وسایل مورد نیاز زندگی‌ام را یکی از همسایه‌ها که نمی‌دانم ساکن کدام طبقه است بر عهده گرفته. آدم خوبی است و دلش برای منی که هرگز از خانه بیرون نمی‌آیم می‌سوزد. هفته‌ای یک بار شانسش را برای بیرون کشیدنم از پشت دیوارهای زرشکی امتحان می‌کند، که هربار می‌گویم «مرسی، ولی نه». بیشتر که اصرار می‌کند دلم نرم می‌شود، لبخند می‌زنم و می‌گویم «هه هه، باشه مرسی، ولی نه!» در را می‌بندم و می‌دوم سمت کاناپه جلوی تلویزیون و با دست‌های پشت گردن زل می‌زنم به ترک روی سقف. راستش خیلی حوصله دیگران را ندارم. به نظرم زیادی خودشان را درگیر زندگی واقعی کرده‌اند. ترجیح می‌دهم پشت دیوارهای زرشکی منتظر بمانم تا هر چند روز یک بار همسایه خوب با کیسه‌ای حاوی دستمال توالت، لپه، قارچ سمی و نوشابه رژیمی دینگ دینگ زنگ را به صدا درآورد و بگوید «باز کن، منم» و من که می‌دانم او کیست در را به آرامی مثل فیلم‌های ترسناک باز کنم، دست لاغرم را بیرون ببرم، کیسه را بگیرم و بگویم «اوه مرسی» و محض رضای خدا هم که شده یک بار دعوتش نکنم تا پایش را روی پارکت براق آپارتمانم بگذارد. به این زندگی عادت کرده بودم و به نظرم آنقدرها هم بد به نظر نمی‌رسید. دست‌کم داشتم روی نگاهم کار می‌کردم و شاید می‌توانستم تا هفته‌های بعدی دسته چنگال را هم کج کنم. یک روز که لبه پنجره اتاق خواب نشسته بودم و داشتم منظره سقوط هواپیمایی در همین حوالی را تماشا می‌کردم، کسی بوم‌بوم به در کوبید. برای منی که دایره روابطم به دینگ دینگ زنگ همسایه مهربان و جمله «باز کن، منم» محدود می‌شد، شنیدن صدای بوم‌بوم عجیب و ترسناک بود. مطمئن بودم که کسی کاری با من ندارد. احتمال «لابد اشتباه اومده» هم زیر صفر بود، چراکه هیچ کس نمی‌توانست طبقه آخر برج را با جای دیگری اشتباه بگیرد. خودم را زدم به نشنیدن و به دود برخاسته از لاشه هواپیمای سقوط‌کرده خیره شدم. بوم بوم. دست‌بردار نبود. تا ابد نمی‌توانستم خودم را به نشنیدن بزنم. با دمپایی‌های عروسکی آرام‌آرام به طرف در رفتم و پرسیدم «کیه؟» در جواب مشتی به در کوبیده شد. بوم بوم. دستگیره را پایین آوردم و در وهله اول چیز خاصی در راهرو ندیدم. اما وقتی لگدی به ساق پایم کوبیده شد آخ‌گویان پایین را نگاه کردم و چشمم به بچه چهار پنج ساله‌ای افتاد که به زور در جعبه پلوپز فرو رفته بود. البته پاهایش بیرون از جعبه دائماً در حال بالا و پایین رفتن و لگد زدن بود. در حالی که پای آسیب‌دیده‌ام را می‌مالیدم، یادداشتی را از روی سینه‌اش برداشت و به طرفم گرفت. خط خرچنگ قورباغه‌ای می‌گفت «این بچه گوشتخوار است، بزرگش کن». وقتی اشک‌هایم که از شدت خنده سرازیر شده بود با گوشه انگشت پاک کردم، یادداشت را روی سینه بچه درون جعبه پلوپز گذاشتم و گفتم «گوشتخوار!» در جواب خنده‌های شیرینم اخمی کرد و زبان قرمز پررنگش را بیرون آورد. با موهای لخت خرمایی، چشم‌های ریز آبی، دندان‌های دراکولایی و پوست نازک بی‌اندازه سفیدش بچه زشتی به نظر می‌رسید. تصمیم گرفتم قبل از آنکه ماجرا پیچیده شود در را ببندم و خودم را پشت دیوارهای زرشکی حبس کنم اما قبل از هر حرکتی از جانب من، از توی جعبه پلوپز بیرون آمد و مثل موش توی خانه دوید. احساسم در آن لحظه با احساس مسافران کشتی تایتانیک حین غرق شدن یکی بود. آن موجود گوشتخوار کوچک اولین کسی بود که وارد خانه‌ام می‌شد. آن هم با آن روش دهشتناک. جیغ‌کشان دنبالش دویدم و با گذشتن از مسیر پشت کاناپه و میز و اتاق خواب، او را در آشپزخانه، فرو رفته در یخچال پیدا کردم. کمر لاغرش را گرفتم و سعی کردم بیرون بکشمش، اما ظاهراً به چیز محکمی چنگ زده بود، چرا که بیرون نمی‌آمد و فریاد می‌زد «گوشت بده، گوشت بده». ظاهراً در دوره حبس من در طبقه آخر برج، تغییرات عظیمی در جامعه صورت گرفته بود. چون سابقاً جمله‌ای که از بچه‌ها شنیده می‌شد «شیر بده» بود. وقتی دیدم زورش بر من می‌چربد، روی صندلی چوبی نشستم و با لحنی شکست‌خورده گفتم «برو تو فریزر».

پرچم سفید خیالی‌ام را که دید با احتیاط از یخچال بیرون آمد، نگاهم کرد و گفت «منو بزرگ می‌کنی؟» جوری خواسته‌اش را مطرح کرد که انگار درخواست کرده باشد عکسش را در فتوشاپ بزرگ کنم. با چشم‌های ریز آبی‌اش بدجور زل زده بود بهم. احساس کردم دارم ترک می‌خورم. یاد سقف اتاق نشیمن و ترک خودم افتادم. بی‌اختیار دماغم را بالا کشیدم و گفتم «مرسی، ولی نه». سرش را با موهای لخت خرمایی تکان داد و گفت «می‌خوام بچه تو بشم». هههه خندیدم و مثل نوارهای از پیش ضبط‌شده تکرار کردم «باشه مرسی، ولی نه!» به طرفم آمد، روی دمپایی‌های عروسکی‌ام ایستاد و گفت «تا کی می‌خوای این‌جوری زندگی کنی؟» سوال را در ذهنم ترجمه کردم «تا کی می‌خوای روی یک پا بایستی، بلال بخوری و هواپیماها رو تماشا کنی؟» تحت تاثیر قرار گرفتم و جواب دادم «تا هفت سال دیگه». با کف دست به پیشانی‌اش کوبید، از روی دمپایی‌هایم پایین آمد و با آستین‌های آویزانش به طرف در آپارتمان رفت و بدون اینکه نگاهم کند گفت «اومده بودم نجاتت بدم». با قاشق شکر توی ظرف را زیر و رو کردم و از توی آشپزخانه پرسیدم «از چی؟» هنوز در را پشت سرش نبسته بود که گفت «از طبقه آخر». فکر کردم رفته است. قاشق را در ظرف شکر فرو کردم و به طرف کاناپه رفتم. نمی‌دانم چی باعث شد به جای زل زدن به سقف، در را باز کنم و دنبال بچه بگردم. پیدا کردنش خیلی مشکل نبود. نشسته بود توی جعبه پلوپز و دندان‌های دراکولایی از زیر لبش بیرون زده بود. دست به سینه نگاهش کردم و گفتم «تو دیگه از کجا اومدی؟» پاهایش را تکان داد و گفت «از زمین». از توی جعبه بیرون آمد، دستم را گرفت و پرسید «بریم پایین؟» به زور دستم را از لای انگشت‌های کوچکش بیرون کشیدم و گفتم «مرسی، ولی نه». وحشیانه مچ دستم را گاز گرفت، دوید توی خانه و در را بست. اولین باری بود که با دمپایی‌های عروسکی توی راهرو، پشت در خانه‌ام می‌ماندم. دینگ دینگ و بوم بوم فایده‌ای نداشت. در حالی که گوشتی را می‌جوید، با دهان پر از پشت دیوار داد زد «کلید رو از پنجره انداختم پایین». ناباورانه پرسیدم «درو باز نمی‌کنی؟» که قاطعانه گوشت جوید و گفت «نه». با وحشت نگاهی به آسانسور انداختم و لرزان به طرفش رفتم. مثل این بود که بخواهم خودم را زنده به گور کنم. چسبیدم به آیینه ته اتاقک و دکمه همکف را فشار دادم. پایین می‌رفتم و پایین می‌رفتم. سفر طولانی بود. انگار سی روز طول کشید تا به زمین رسیدم. خیابان پر بود از ماشین و آدم. باید کلید را پیدا می‌کردم؛ کلید ورود به دنیای شخصی‌ام. پایم را که بعد از مدت‌ها روی آسفالت گذاشتم، صدای بچه‌ای از دوردست‌ها آمد که گفت «شوخی کردم، در بازه». نگاهم را از ابرهای پشمکی برداشتم و به زمین خیره شدم. جمعیت پیاده‌رو داشت من را روی دست‌هایش می‌برد.

توضیح

مطالب این صفحه به هیچ‌وجه ماهیت تبلیغاتی یا ضدتبلیغاتی ندارد. چنانچه در گزارش و یادداشت‌ها نام اجناس یا اماکنی ذکر شده بر حسب ضرورت‌های ژورنالیستی بوده است.

گزارشی از بازار سیداسماعیل

قبلاً این را جایی ندیده بودم؟

علی رستگار

سیداسماعیل، سد اسمال، سدس یک و دو فرقی نمی‌کند، هرکسی یک جور صدایش می‌زند. مقصود همه یک جاست. از خیابان مصطفی خمینی که به سمت مولوی رو به پایین می‌روی، دو گذرگاه کوچک می‌بینی که روی تابلوی آبی‌رنگ شهرداری نوشته شده سیداسماعیل یکم و بعد سیداسماعیل دوم. منظور همین جاست. می‌گویند قدمتش به قرن هفت و هشت هجری می‌رسد. مجموعه سیداسماعیل یعنی امامزاده، آب‌انبار، بازار، میدان و مدرسه فیلسوف‌الدوله! این بازار زوار در رفته و از ریخت‌افتاده‌ای که امروز می‌بینید قبلاً برای خودش برو بیایی داشته. تا حالا در یک بعدازظهر دلگیر پاییزی در شلوغی این بازار پرسه زده‌اید؟

■■■

پیرمرد لاغر و نحیفی گوشه‌ای بساط کرده و آرام به سیگارش پک می‌زند، نه! کیف می‌کند و پک می‌زند. کل بساطش روی یک دستمال کوچک جا شده. یک واکمن قرمز نگاهم را جذب می‌کند، قبلاً این را جایی ندیده بودم؟! می‌پرسم چند؟

– پنج تومان!

– سالمه؟

– حرف نداره!

نوار کاست‌ها را کنارش روی هم چیده. انگار نه ام‌پی‌تری نه ام‌پی‌فور نه آیپاد و نه هیچ کوفت دیگه‌ای آمده! یعنی مشتری هم دارد؟ جوابم در یک چشم به هم زدن کنارم سبز می‌شود. یک سرباز خم شده روی بساط و انگار واقعاً مشتری واکمن قرمز است. چند تا نوار وی‌اچ‌اس و هدفون کهنه هم روی زمین جا خوش کرده‌اند به اضافه دو یا سه تا دی‌وی‌دی! معلوم نیست سالم باشند یا نه، عکس و پلاستیک‌شان که کهنه است. معلوم نیست از کجا به خنزر پنزرهای این پیرمرد رسیده‌اند. نکته جالب اینجاست که یکی از دی‌وی‌دی‌ها فیلم vanila sky است. فیلمی که خیلی دنبالش گشته بودم، باید بخرمش. حالا من هم مشتری این پیرمرد هستم!

■■■

از گذرگاه سیداسماعیل که وارد می‌شوی یک فضای نسبتاً باز می‌بینی که هر کس گوشه‌ای بساطی و حجره‌ای دارد. یک طرف هم پیک بادپاست و چندین موتور مقابل آن، فرمان کج کرده‌اند و پارک شدند. درست وسط فضای باز یکی دو تا اتاقک علم کرده‌اند. جلوی یکی از این غرفه‌ها می‌روم. تلویزیون ۱۴ اینچ سیاه سفید، قبلاً این را جایی ندیده بودم؟! رادیو دو موج، ترازو و سنگ ترازو، صفحه، انگار یکی یقه‌ام را گرفته و به گذشته‌ها پرتاب کرده! اینجا یک هدپاک‌کن فیلم وی‌اچ‌اس می‌بینم. این یکی را همه نداشتند. بعضی خانواده‌ها که وضع‌شان بهتر بود کنار ویدئوشان می‌گذاشتند. اینجا تلویزیون‌های ۱۴ اینچ هنوز روشن‌اند، لابد سال‌ها پیش پسربچه‌ای پیچش را می‌چرخانده تا هاچ زنبور عسل تماشا کند! ولی حالا تنها مانده‌اند. عجب غیرتی دارند که در عصر LCD و LED هنوز کار می‌کنند!

■■■

بین کهنه‌فروش‌ها پرسه می‌زدم که دیدم در فضای خالی ورودی سیداسماعیل عده زیادی جمع شده‌اند. جلو رفتم و سرک کشیدم گفتم شاید دعوا شده، اما نه کسی دست به یقه شده بود، نه از تیزی و مشت و لگد خبری بود. دقت کردم دیدم اینجا یک شوی لباس برپاست! چند نفر وسط جمع لباس‌های دست دوم دست‌شان گرفتند و به بقیه نشان می‌دهند! چند قدم جلوتر از من یک جوان کاپشن دست دومی را دستش گرفته بود و با یکی دو نفر دیگر چانه می‌زد. اما آخر نفهمیدم چی یا کی باعث شد این جمعیت به طور خودجوش این وسط دور هم جمع بشوند و جالب اینکه چند دقیقه بعد هم همه خودشان پراکنده شدند!

این گزارش قرار بود راهنمای خرید باشد. واقعاً هم راهنمای خرید است. در این بازار همه چیز پیدا می‌کنید. بازار کفش و کتانی دست دوم و لباس‌های تاناکورایی حسابی داغ است. یکی کرکره مغازه‌ای را که همه دستفروش‌ها جنس‌های کهنه را بساط می‌کنند و چشم‌انتظار مشتری می‌نشینند. چند ماه پیش نیروی انتظامی از یک عملیات ضربتی در بازار سیداسماعیل خبر داد. پلیس می‌گوید این جنس‌ها دزدی هستند و سارقان چند خانه در سیداسماعیل را کرده‌اند محل انبار جنس‌های دزدی! بعد هم در همین بازار جنس‌های دزدی را بساط می‌کنند و می‌فروشند.

عکس: علی رستگار

راه دل

افشین علا

پیشنهاد رستوران/ خاطرات ماندگار بوشهر

چندی پیش برای شرکت در مراسم کانون پرورش فکری کودک و نوجوان به بوشهر سفر کردم. وقتی به آنجا می‌روید، دو چیز در برابر شماست؛ یکی خانه‌های دوطبقه قدیمی با پنجره‌های مقرنس و شیشه‌های رنگی، که این نکته بارز بوشهر است و همه جا به چشم می‌خورد. دومی ساحل بی‌نظیری که تقریباً در تمام نقاط شمالی شهر بازسازی شده، با فضای سبز و نیمکت‌هایی برای نشستن و لذت بردن از خلیج فارس.

در چند قدمی محل اجرای برنامه‌های کانون، پارک کوچکی وجود دارد که «سفره‌خانه سنتی قوام» در آن قرار گرفته. برای شام به این رستوران دعوت شدم و هیچ وقت فکر نمی‌کردم این از خاطرات ماندگار سفر من به بوشهر بشود.

این رستوران یک آب‌انبار بزرگ قدیمی است که در یک محیط سبز مشرف به ساحل بازسازی شده. شما هم اگر به آنجا بروید خواهید دید فضای خیلی زیبایی دارد. ابتدا باید از پله‌های سنگی پایین رفت تا بعد به در چوبی قدیمی رسید؛ نمادهای معماری سنتی بوشهر.

در این رستوران ضمن استفاده از غذاهای متنوع و میز اردور که در آن انواع خرما و ترشی‌های بندری وجود دارد، می‌توانیم نمایشگاه عکس ارزشمندی از تاریخ بوشهر هم ببینیم. از دیوارها به بهترین شکل بهره‌برداری شده و یک نمایشگاه عکس آنجا به کار رفته. بنابراین تا زمانی که شام شما آماده شود، فرصت دارید حداقل با تاریخ یکصدساله اخیر بوشهر آشنا شوید.

در این عکس‌ها سبک بی‌نظیر معماری خانه‌های بوشهر، بعضی از ساختمان‌ها و عمارت‌های تاریخی، تصاویر بندر از بدو تاسیس تا به حال را می‌بینیم. و البته در کنار آنها تصاویری از بعضی مدارس سرشناس بوشهر که شاید تاریخی بیش از یک قرن داشته باشند.

من عکس‌های دسته‌جمعی معلمان و دانش‌آموزان را در زمان قاجار در نمایشگاه عکس دیدم و همین طور چهره‌های ممتاز فرهنگی شهر در آن دوران را. و در راس همه تصاویری از مبارز تنگستانی رئیسعلی دلواری و بقیه مبارزان تنگستان، به اضافه بخش‌های مختلف خانه دلواری و اسلحه‌های او.

نکته مثبت دیگر اینکه بچه‌ها هم قطعاً از این فضا لذت می‌برند چون قسمتی از رستوران به کلکسیونی از آبزیان و صنایع دستی با صدف اختصاص یافته که هم برای بزرگ‌ترها و هم برای بچه‌ها جالب است. توصیه من این است که اگر به بوشهر سفر کردید حتماً از سفره‌خانه سنتی قوام دیدن کنید.

عجیب‌تر از قصه

بهاره رهنما

پیشنهاد کتاب/ شکوه غم

وقتی برای صفحه ادبی که در روزنامه «اعتماد» داشتم با مژده دقیقی مصاحبه کردم، کتاب یک مهمانی، یک رقص سینگر را که از ترجمه‌های ایشان بود، با امضای خودشان هدیه گرفتم، اما اعتراف می‌کنم که تا هفته پیش در میان قفسه کتاب‌های شخصی‌ام چشمم به این مجموعه نیفتاده بود. یادم بود که خانم دقیقی گفتند فکر می‌کنم داستان‌های این مجموعه را زیاد دوست داشته باشی. الان که در سالن انتظار فرودگاه نشسته‌ام تا پرواز یک‌روزه داشته باشم به مشهد اتفاقاً یاد روزهای «اعتماد» و باز سفر مشهد و مصاحبه‌ام با خانم دقیقی افتادم، شاید چون هنوز دارم صفحات آخر یک مهمانی، یک رقص را برای خودم مرور می‌کنم. یاد همه جاهایی که می‌نوشتیم و بسته شد، افتادم و اینکه نویسندگان مطبوعات جامعه اقلیت بسیار کوچک اما آسیب‌پذیری را تشکیل می‌دهند. و یاد خیلی چیزهای دیگر افتادم. اما باید راجع به کتاب بنویسم، راجع به یک مهمانی، یک رقص و راجع به فضای عجیب سنگین و به‌یادماندنی که سینگر در این داستان‌ها خلق کرده و خانم دقیقی با انتخاب‌های خاص و ترجمه دقیق و آرامش در انتقال این فضاها موثر بوده. به کار بردن لفظ آرام برای ترجمه‌های مژده دقیقی از منظر شناخت و نقد ترجمه نیست که اصولاً نقد در حیطه کار و دانش من نیست بلکه من به عنوان یک کتابخوان به واقع معتاد و مخاطب پیگیر، این حس آرام بودن را از ترجمه او می‌گیرم اینکه انگار بی‌هیچ اداییی لغات را چنان نرم و لطیف و همخوان با فضایی که باید آغاز شود، به کار می‌برد که تو در جمله‌های کتاب‌های ترجمه او سبک و بی‌تلاش شناور می‌شوی و به خودت که می‌آیی کتاب را تمام کرده‌ای. حتی داستان‌های سنگین و به لحاظ روانی پرچالش یک مهمانی، یک رقص را. عزیزی که حال روحی چندان خوشی نداشت از من خواست کتابی برای خواندنش پیشنهاد دهم. گفتم به تازگی کتابی خوانده‌ام از سینگر که دوست دارم حتماً بخوانی اما اکیداً هم توصیه می‌کنم که حالا و در این حال نخوانی‌اش. این توصیه را کردم چون چنان غم مه‌آلود زیبا اما سنگینی از خواندن هرکدام از این داستان‌ها به جانم نشست که مدت‌ها بود با خواندن داستانی تجربه‌اش نکرده بودم. کتاب یک مهمانی، یک رقص را اگر خیلی غمگین نیستید، زود شروع به خواندن کنید. گاهی غم شکوه و وقاری دارد که حیف است تجربه نشود. خصوصاً همین داستان یک مهمانی، یک رقص، عجیب مصداق خوبی برای شکوه غم است. یادم باشد کتاب‌هایی را که هدیه می‌گیرم، زودتر بخوانم شاید در میان‌شان چنین شاهکارهایی بیابم و با شما سهیم شوم.

پوی عوده طعم قهوه

سیروس تسلیمی

پیشنهاد کافه/ فقط یک قدم، از کافه تا سلول کمیته ضدخرابکاری

من از کافه‌نشینای قهار بودم و هستم. قبل از انقلاب یه کافه‌ای بود چسبیده به سینما دیانا (سپیده فعلی) که اگه اشتباه نکنم اسمش کافه «کالیفرنی» بود؛ کافه‌ای مثل کافه نادری. کافه کالیفرنی پاتوق دانشجوهای دانشگاه تهران به خصوص دانشجوهای هنرهای زیبا بود. همون کافه‌ای که باعث شد من یه چهار روزی بیفتم تو زندان کمیته مشترک ضدخرابکاری. همون زندانی که الان موزه شده و اغلب سیاسیون فعلی چپ، راست و میانه، آب خنک اونو کم و زیاد خوردن و اما اصل ماجرا.

من تو دانشگاه ملی (شهید بهشتی فعلی) دانشجوی رشته جغرافیای سیاسی دانشکده ادبیات بودم. اون روزا (برعکس امروز) تا دلتون بخواد یه آنارشیست تمام و کمال به حساب می‌اومدم. اغلب هم با بچه معماریا می‌گشتم چون دانشکده ادبیاتیارو یه جورایی سوسول می‌دونستم. اون روزا داشتیم تئاتر «چهار صندوق» بهرام بیضایی رو تو تالار ابوریحان دانشگاه ملی اجرا می‌کردیم که یهو شهر به هم ریخت. بهانه این به هم ریختن هم بلیت اتوبوس شرکت واحد بود که یک‌شبه از دو ریال شده بود پنج ریال یعنی بالای صد درصد افزایش. همه دانشگاه‌ها اعتصاب کرده بودن و تظاهرات کشیده شده بود به خیابونا. دانشجوهای دانشگاه ملی (که اغلب‌شون به جز من و تعدادی دیگه جزء مرفهین بی‌درد به حساب می‌اومدن) به طرزی عجیب و باورنکردنی فاز انقلابیون دوآتشه رو برداشته بودن و ریخته بودن تو محوطه و شیشه می‌شکستن و داغ‌تر از بچه‌های دانشکده فنی و تهران شعار می‌دادن. دو روز بعد با سنگی که به سر «پروفسور پویان» رئیس دانشگاه خورد و سرشو شکوند، اوضاع وخیم‌تر شد. پروفسور از ژاندارمری کمک خواست (اون زمان‌ها دانشگاه ملی خارج محدوده حساب می‌شد و امنیتش با ژاندارمری بود). ژاندارما با ۱۰ جیپ و کامیون اومدن و دانشگاهو محاصره کردن (البته طبق قانون اجازه حضور در داخل دانشگاهو نداشتن). دو تا جیپ ژاندارمری اومده بود جلو تا پشت نرده‌های دانشگاه. همین کار، دانشجوها رو تحریک کرد و شروع کردن به سنگ‌پرانی. ژاندارما که هوارو پس دیده بودن از جیپ پیاده شدن و فرار کردن و قاطی بقیه ژاندارمایی شدن که بلاتکلیف ایستاده بودن و از راه دور مارو تماشا می‌کردن. فرار اونا دانشجوها رو تحریک کرد و منم که جوگیر شده بودم همراه ۲۰ نفر دیگه از نرده‌ها بالا رفتیم و جیپ ژاندارمارو چپه کردیم. یکی فریاد زد کی کبریت داره و تو اونها ظاهراً فقط من سیگاری بودم.

جیپ‌ها که آتیش گرفت یه پونصد تا دانشجو از نرده‌ها گذشتن و به طرف خیابون منتهی به دانشگاه راه افتادن و شعار دادن مرگ بر شاه. یه دفعه انگار ژاندارم‌ها دستوری گرفته باشن با شلیک هوایی و گاز اشک‌آور حمله کردن به دانشجوها. جاتون خالی نباشه یه کتک سیر به همه به خصوص دخترای دانشجویی که دست به فرارشون ضعیف‌تر بودن زدن و گروهی رو هم دستگیر کردن. من و یکی از بچه معماریا از بیابونای سمت راست جاده فرار کردیم و پای پیاده خودمونو رسوندیم به کافه «کالیفرنی» تا گزارش بدیم. تو شهر نه اتوبوسی بود و نه تاکسی. نشسته بودیم سر میز بچه‌های دانشکده هنر و داشتیم با آب و تاب و یه کمی هم با روغن داغ اضافه، ماجرای دانشگاه ملی رو تعریف می‌کردیم که ۱۰ تا کماندوی ارتشی ریختن تو کافه و یه لباس شخصی تو اون همه کافه‌نشین من و دوستمو نشون داد و کماندوها مارو دستگیر و بردن سوار یه کامیون نظامی کردن که لبالب پر بود از جمعیت دستگیرشده. دوستم گفت اون لباس شخصی رو نشناختی؟ گفتم نه. گفت همونی بود که بغل میزمون روزنامه می‌خوند. پدرسگ ساواکی بود نفهمیدیم. ساعتی بعد تو کمیته مشترک ضدخرابکاری، با فحش و کتک چپونده شدیم تو اتاقی که جای ۱۰ نفرو داشت و من تا ۸۰ نفرو تو اون سلول شمرده بودم. (تا حالا شده تو اوج شلوغی سوار مترو بشین؟ دیدین چه جوری جای سوزن انداختن و نفس کشیدن نیست؟) ما چهار روز همون طور ایستاده و چسبیده بهم نون بربری رو که از دریچه آهنی می‌انداختن تو سلول سق زدیم، همون طور ایستاده خوابیدیم، همون طور ایستاده به هم صبح بخیر و شب بخیر گفتیم و... صبح روز پنجم دانشجوهای سلولو آوردن بیرون و با کلی تهدید و توپ و تشر ازمون تعهد گرفتن که دیگه از این غلطا نکنیم و خلاص! البته چقدر هم نسل ما به تعهداتش عمل کرد که دانی و افتد.

دیوان

نسیم عرب امیری

اینقدر توی جاده‌ها نپلک

شده اسباب مرگ و میر نفوس
جاده‌های کمرکش چالوس

جاده‌هایی که بی‌سرانجام‌اند
باب طبع جوان ناکام‌اند
به خصوص آن جوان بیچاره
که پس از چند سال یکباره،
زده و بی‌خیال کار شده
داخل «پی‌کی»اش سوار شده

فکر راه گریزی از خانه است
خسته از کارهای روزانه است

دوست دارد که قیل و قال کند
بعد یک عمر عشق و حال کند
غافل از اینکه مرگ دشنه به دست
گوشه جاده حی و حاضر هست

منتظر مانده تا که آن طفلک
بی‌محابا به حکم چرخ و فلک
با همه درد و غصه و تب و تاب
بزند دل به جاده‌های خراب
تا بیفتد به پای خود به هَچَل
که چنین گفته است شیخ اجل:

«گر ز هفت آسمان گزند آید
راست بر عضو مستمند آید»

ملک‌الموت واجب‌التجلیل
حضرت مستطاب عزرائیل
گرچه محکوم جبر و اجباریم
ما جوانیم و آرزو داریم!

شده اوضاع جاده‌ها مهلک
اینقدر توی جاده‌ها نپلک!

تماشاخانه

نمایش‌های در حال اجرا

ردیف، نمایش، نویسنده، کارگردان، محل اجرا، ساعت، تلفن

۱- حضرت والا، حسین پاکدل، حسین پاکدل، تماشاخانه ایرانشهر، ۲۰:۱۵، ۸۸۸۱۴۱۱۵

۲- گفت‌وگو با باد، اصغر خلیلی، شیوا مکی‌نیان، کارگاه نمایش، ۱۸:۳۰، ۶۶۴۶۰۵۹۵

۳- ح دو چشم، سیروس همتی، سیروس همتی، تالار سایه، ۱۷:۳۰، ۶۶۴۶۰۵۹۵

۴- دم هشتی، کاوه مهدوی، کاوه مهدوی، تالار مولوی، ۱۶:۳۰، ۶۶۴۱۹۸۵۰

۵- گلبانگ سربلندی، سعید شاپوری، سعید شاپوری، تالار وحدت، ۱۸، ۵- ۶۶۷۰۵۱۰۱

۶- کسوف، ایوب آقاخانی، ایوب آقاخانی، تالار قشقایی، ۱۸:۱۵- ۱۹:۴۵، ۶۶۴۶۰۵۹۵

۷- رستم و اسفندیار، پری صابری، پری صابری، تالار اصلی، ۲۰، ۶۶۴۶۰۵۹۵

۸- قاتل بی‌رحم هسه کارلسون، هنینگ مانکل، مسعود رایگان، تماشاخانه ایرانشهر، ۲۰، ۸۸۸۱۴۱۱۵

۹- مرغ هپل، عاطفه حسینی، عاطفه حسینی، تالار هنر، ۱۷:۳۰، ۸۸۳۰۶۶۴۰

۱۰- بیداری در خواب هزار من، علی ثقفی، علی ثقفی، خانه نمایش، ۱۸:۳۰، ۶۶۷۰۰۱۳۱

۱۱- اخمالوخان، امیر مشهدی‌عباس، امیر مشهدی‌عباس، تالار هنر، ۱۹، ۸۸۳۰۶۶۴۰